

## سخن آقاي مجيد اصفهاني درباره خانم مرضيه حديدچي (خواهر دباغ)

### ولي افتاد مشكل ها

۲۱ سالم بود كه با خانواده دباغ آشنا شدم. آن موقع ما در محله غياثي مي نشستيم و خانواده دباغ هم در آن محله بودند. حاج خانم دباغ خيلي فعال بودند؛ به مسجد موسي ابن جعفر كه آيت الله سعیدی در آن سخنرانی داشت مي رفتند و كلاس قرآن مي گذاشتند؛ به گونه ای كه ما حاج خانم دباغ را در محله با عنوان خانم جلسه ای مي شناختيم دخترهای ایشان وقتی سوار ماشين ميشدند و به مدرسه مي رفتند پوشيه ميزدند و من خيلي دوست داشتم با اين خانواده كه تا اين حد متدين بودند ازدواج كنم. موضوع را با مادر و عمه ام مطرح كردم و آنها براي طرح موضوع خدمت حاج خانم دباغ رسيدند وقتی برگشتند گفتند دست روی خانواده ای گذاشتی كه با ما همخوان نيستند. آن زمان من هم مسجد مي رفتم و به قولي بچه مسلمان بودم اما خانواده دباغ بسيار مذهبي مقيد و معتقد بودند مسائلي را رعيت مي كردند كه ماها خيلي در قيد و بندش نبوديم. قبل از انقلاب كمتر خانواده ای پيدا ميشد كه به همه اصول ديني عمل كند. همه مسلمان بودند؛ اما رفتارهايشان يكي نبود. ظاهرا حاج خانم دباغ با اين استدلال كه راضيه خانم دختر ارشدش هنوز ۱۶ سال دارد و درس ميخواند محترمانه جواب رد داده بود. با وجود شنيدن اين جواب يك روز دل به دريا زدم و وقتی در كوچه حاج خانم دباغ را ديدم و با شرم و خجالت دوباره راضيه خانم را خواستگاري كردم. حاج خانم دباغ از من پرسيد براي چه به خواستگاري دختر من آمده ای؟ من هم كه داشتم از خجالت آب مي شدم گفتم چون مجذوب رفتار خانواده شما شدم بعد گفتم كه شرايط مساعدی ندارم؛ سربازي نرفته ام؛ هنوز درس مي خوانم و آمادگی مالی كه يك جوان براي شروع زندگي بايد داشته باشد را ندارم اما بر اساس دلم قدم جلو گذاشته ام. (آن موقع راضيه خانم خواستگاران زيادی داشت كه برخی شان الان از مسئولان اسم و رسم دار هستند) حاج خانم دباغ نگاهی به من كرد و گفت

اگر به حرفتان پایبند هستید، فردا خدمت حاج آقاسیدمهدی طباطبایی می روم و استخاره می کنیم. از شنیدن این جواب از خوشحالی پرکشیدم؛ خدمت حاج آقا طباطبایی رسیدیم حاج خانم دباغ به ایشان گفتند: «این آقا به خواستگاری دختر ما آمده است و می خواهیم ببینیم خدا چه می خواهد؛ می ترسیم نه بگوییم و فردا این جوان به گناه بیفتد و ما نتوانیم آن دنیا جوابگو باشیم.» حاج آقا هم گفتند: «اگر می خواهید استخاره خوب بیاید فردا بیایید.» فردای آن روز بعد از نماز با حاج خانم دباغ دوباره خدمت آقای طباطبایی رفتیم که حاج آقا با لبخندی گفت: «الحمدلله خوب آمده است اما مشکلات دارد.» با شنیدن این حرف به آسمان رفتیم؛ به عمه و مادرم گفتم شما نتوانستید اما خدا خواست و انجام شد. عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها.

### نگهبانی بالای سر بچه ها از ترس ساواکی ها

سال ۵۱ بود و چند روز بعد از عقد کنان ما رضوانه خانم، دومین دختر حاج خانم دباغ عقد کردند. ولی چند روز بعد مشکلاتی که حاج آقا طباطبایی در استخاره دیده بودند، آغاز شد (در تعبیر استخاره برای ازدواج مان گفتند که مشکلاتی در سر راه دارید). ما در محله مان هیات داشتیم؛ یک روز دلشوره عجیبی داشتم از هیات بیرون آمدم و سمت خانه حاج خانم دباغ. رفتم؛ مقابل خانه که رسیدیم دیدم خانم دباغ مرا صدا می کند؛ گفت به داخل خانه نیا ساواکی ها داخل خانه ریخته اند. ساواک به داخل خانه ریخته بود و خانواده توانسته بود، حاج آقا دباغ را که تازه از اهواز آمده بود از دیوار فراری دهند. حضور ساواک در خانه بسیار آزار دهنده بود. با این که من همسر راضیه خانم و داماد خانه بودم خواهرزن های ایشان، هنگام حضور من معذب می شدند و حتی دختر سه ساله خانواده نیز با چادر می آمد؛ آن موقع چندین مرد نامحرم و از خدا بی خبر شبانه روز در خانه بودند. بعد هم که حاج خانم دباغ و رضوانه خانم و همسر ایشان بازداشت شدند و شرایط دشواری در خانه پیش آمد. شب های بسیاری بچه ها از ترس نمی خوابیدند معمولا ساواکی ها یا اول صبح یا غروب به خانه ها می ریختند و به

همین خاطر راضیه خانم آخر شب از پشت بام به من خبر می داد و من پیش بچه ها می ماندم و صبح قبل از طلوع آفتاب از خانه خارج میشدم تا هم بچه ها بخوابند و هم دستگیر نشوم.

## همسر و خانواده اش در محاصره ی نامردان

یکی از روزهای سال ۱۳۵۱ بود. من با خانم راضیه دباغ عقد کرده بودم و آقای بهزاد کمالی به فاصله یک روز از من دختر دیگر خانم دباغ، رضولنه را به عقد خود در آورده بود. دوران نامزدی بود و ما هر از چندی برای دیدار همسرانمان به منزل خانم مرضیه حدیدچی می رفتیم. یکی از این روزها پدرم من را صدا کرد و از من خواست که چند روزی به علت اینکه خانه در محاصره مأموران ساواک می باشد به آنجا نروم، زیرا مأموران هر که را که در آن حوالی می دیدند، دستگیر می کردند. این مسأله از لحاظ روحی بشدت من را تحت تأثیر قرار داده بود. حضور مردانی نامحرم و غریبه در منزلی که همسر شرعی من تردد داشت، من را برمی آشفته. عرق مذهبی و تعصب من، این موضوع را بر نمی تابید ولی چاره ای هم نبود. مجبور بودم دم بر نیاورم تا دست کم بین بد و بدتر، گزینشی عاقلانه تر کرده باشم.

## زنی با صلابت در پشت میله های زندان

نزدیک عید نوروز سال ۱۳۵۳ بود. با همسر به قصد ملاقات، که تا آن لحظه اصلاً دست نداده بود، به زندان قصر آمدم. فضای ملاقات با وجود مأموران و پاسبانان حاضر، فضای راحتی نبود. حس می کردیم تمام حرکاتمان کنترل می شود. با این همه وقتی خانم دباغ آمد، بی اراده، اشک از چشمانمان جاری شد. دیدار شیرین و تلخی بود. شیرین به خاطر اینکه پس از مدتی طولانی موفق به این ملاقات شده بودیم و تلخ از این بابت که تاب دیدن درد و رنج ایشان را که از چهره شان هویدا بود، نداشتیم.

ما گریه می کردیم ولی خانم دباغ بسیار استوار و باصلابت برابر ما ایستاده بودند و چنان طبیعی با ما احوال پرسی می کردند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ این درحالی بود که در نزدیکی ما، زنی زندانی با دیدن اقوامش که به ملاقاتش آمده بودند چنان از ته دل می گریست که دل همه را به درد می آورد و تقابل این دو صحنه واقعاً دیدنی بود.

### ایشان را شناختم

یک روز راضیه خانم (همسر من) دختر خانم دباغ به من خبر دادند که قرار است حاج خانم دباغ را آزاد کنند؛ آن موقع در شرکتی کار می کردم مرخصی گرفتم و با راننده ای که پیکانی قرمز رنگ داشت ۱۰ تومن طی کردم تا تمام روز در اختیار باشد و به سمت باغ ملی رفتیم رو به روی در اداره ضد خرابکاری دو سه ساعتی ایستادم اما خبری از حاج خانم دباغ نبود تا این که متوجه پیرزن ریز جثه ای شدم که روی پله هایی که سمت پیاده رو می آمد نشسته بود و خودش را در چادر سرمه ای سفیدی پیچیده بود و برایم سرتکان می داد. من ایشان را نشناختم و جلوتر رفتم تا ببینم چه میگوید؛ ناگهان دیدم حاج خانم دباغ است که به حدی لاغر و نحیف شده است که به نظر پیرزن می آید. در حالی که نزدیک ۳۴ سال داشت. ایشان به من اشاره می کردند نیا؛ چون میترسیدند مرا بازداشت کنند. حاج خانم را در آغوش گرفتم و داخل خودرو گذاشتم وقتی به محله رسیدیم بچه های محل جمع شده بودند و در میان دود اسفند و ذکر صلوات از حاج خانم استقبال کردند. به دلیل آسیب هایی که ایشان رسیده بود لنگان لنگان سمت خانه رفتند و بار سستی و بیماری را تا پایان عمر با خود همراه داشتند.

## جاده دست ضدانقلاب و آرامش خانم دباغ

نماینده مجلس که بودند یک روز گفتند: «خانم‌ها در ایلام دعوت کرده‌اند و باید به آنجا بروم.» و اضافه کردند که مجلس خودرو و راننده داده است اما اگر کسی باشد حالت محافظ داشته باشد بهتر است. من قبول کردم و متوجه شدم ساعت چهار بعد از ظهر حرکت میکنیم. گفتم راه کرمانشاه به ایلام بعد از ساعت ۵ بعد از ظهر دست ضد انقلاب است؛ حمله می‌کنند؛ شبیخون می‌زنند. خانم دباغ گفتند: «من باید بروم استخاره کردم خوب آمده است؛ اگر نروم به مجلس آنها نمی‌رسم.» گفتم اگر استخاره کردید، می‌آیم. ما راه افتادیم؛ در حالی که تنها یک کلت دست من بود و با آن می‌خواستیم مثلاً مقابل آرمی‌ها از خود دفاع کنیم. راننده با سرعت سرسام آوری می‌راند و از من بیشتر ترسیده بود. اما خانم دباغ در حال و هوای همیشگی خودش آرام بودند و ذکر میگفتند.

## نماز اول وقت حتی در گوشه خیابان

خانم دباغ به نماز اول وقت و تعقیبات بسیار اهمیت می‌دادند. فرقی هم نمی‌کرد کجا بودند. زمانی در خیابان‌های غرب تهران در ترافیک گیر کرده بودیم که صدای اذان بلند شد. گفتند می‌خواهند نماز بخواند گفتم یک ربع دیگر خانه می‌رسیم و لباس عوض کرده و در آرامش نماز می‌خوانیم. گفتند: «من وضو دارم باید نماز را بخوانم» گفتم: «اینجا مسجد نیست.» گفتند: «کنار خیابان بایست!» ایستادم و ایشان همان کنار خیابان قبله نما گذاشتند و نماز خواندند. خودشان تعریف می‌کردند زمانی که برای سفری در فرودگاه انگلستان بودند وقت نماز می‌شود و ایشان چادر را روی صورتش می‌اندازند و همانجا نماز می‌خوانند. وقتی نماز تمام میشود میبینند شمار زیادی اعم از زن و مرد سفید پوست و سیاه پوست دور تا دورش ایستاده‌اند و به او نگاه کنند. ایشان هم

به می جمعیت می گویند که من مسلمانم؛ نماز می خوانم نگاه کردن ندارد. در نهایت پلیس هم می آید و جمعیت را متفرق می کند.

### استخاره به وقت رسیدن به بن بست

از ویژگی های دیگر خانم دباغ این بود که هرگاه به جایی می رسیدند که راه حل را نمی دانستند به استخاره متوسل می شدند به محض این که در بن بست قرار می گرفتند بلافاصله استخاره می کرد و آن استخاره برایشان آیتی می شد و من هیچوقت ندیدم.

### اهل تذکر بودند

یکی دیگر از خصوصیات خانم دباغ این بود که به اطرافشان توجه داشتند؛ مثلا اگر تابلویی اشتباه بود متوجه شده و تذکر می دادند. خاطرم هست در یکی از مناسبت های مذهبی پلاکاردی دیدند. در ماشین بودیم که گفتند خودرو را نگه دارم و پیاده شدند. بعد که برگشتند تعریف کردند روی تابلو برای حضرت فاطمه زهرا کلمه «علیه السلام» نوشته بودند در صورتی که باید علیها سلام « می نوشتند.

### راه گشای مشکلات مردم در محافل خانوادگی

همیشه راهگشا بودند برای نمونه در مهمانی های خانوادگی که دامادها و فامیل برای خواندن زیارت عاشورا و دعای ندبه جمع می شدند می گفتند دختری جهیزیه می خواهد مثلا ۵۰۰ هزار تومان کم داریم در همان جلسه

هر کس بنا به وسع خودش کمک می کرد. آخر سر می گفت این ها را بشمارید و می دیدیم نصف آن پول الحمد لله فراهم شده و ایشان هم شکر می گفتند.

## تحت امر ولایت در همه حال

خانم دباغ واقعا مرید رهبر بودند؛ چه آن زمانی که امام زنده بودند، چه زمانی که در رکاب آیت الله خامنه ای بودند. اطاعت محض داشتند. ممکن بود در برخی مسائل سیاسی نظرشان با نظر رهبری، متفاوت باشد اما به محض این که از نظرات مطلع میشدند، پایبند سخنان رهبری می شدند با این که خود وزنه ای در جامعه بودند، خود را مقابل امام (ره) و رهبری کوچک می دیدند.

## مدیریت خانواده و روش تربیتی

حاج خانم دباغ به تربیت خانواده شان اهمیت زیادی می دادند با این همه در ۴۰ سالی که محضرشان بودم یک بار در امور زندگی من یا راضیه خانم دخالت نکردند. به همه بچه ها یک جور نگاه می کردند ؛ دامادها را یک جور نگاه می کردند؛ به این ترتیب که باجناب من هیچ وقت احساس نمی کرد چون من بزرگ ترم ، عزیزتر هستم. اگر برای کسی قدمی بر می داشتند طوری بر می داشتند که همه میگفتند باید این کار انجام شود. در زندگی آرامش داشتند؛ علی رغم این که مسائل سیاسی زندگی شان را تحت الشعاع قرار میداد و خیلی هم ناراحت کننده بود، اما در زندگیشان آرامش خاصی بود. هر کس وظیفه خودش را می دانست و کارش را انجام می داد.

## اشک برای اهل بیت (س)

به ندرت دیدم فردی با همه این جسارت ها در مسائل سیاسی ، زندان و جبهه ها در روضه خوانیها این طور گریه کند. زمانی که اسم حضرت زهرا (س) می آمد خانم دباغ طوری میگریست که همه می فهمیدند حاج خانم گریه می کند.

## آرزویم این است خاک پای زائران امام (ره) باشم

بانویی که فرمانده سپاه بودند و همه را اداره کردند؛ دوشکا می گذاشتند روی دوششان و از صخره ها بالا می رفتند ، این اواخر نمی توانستند دو قدم راه بروند؛ بلید کمکشان می کردیم؛ بغلشان می کردیم؛ با ویلچر میرفتند و به همین دلیل روحیه شان افت کرده بود. با این همه ما را دلداری میدادند و می گفتند هر چه خدا بخواهد همان است. چند وقتی مریض شدند و ما منزل خودمان آوردیمشان تا راضیه از ایشان نگهداری کند. آن موقع حاج سیدحسن خمینی با پدرخانمشان آیت الله بجنوردی به عیادت حاج خانم آمدند. حاج خانم دباغ که امام (ره) را خیلی دوست داشتند، گفتند: «یکی از آرزوهایم این است، خاک پای زائران امام (ره) باشم.» حاج سیدحسن آقا گفتند شما سالیان سال زنده باشید. اما حاج خانم قول گرفتند و همین هم شد. بعد از فوت کنار دری که به صحن مصطفی خمینی باز میشود دفن هستند و زائران آرزویشان رسیدند. درست از کنار قبر حاج خانوم رد میشوند و ایشان به آخرین آرزویشان رسیدند.